

را می شکست ، دختری گولی را روی زانو می نشاند ، و در همین حال گفتی با نگاه می پرسید : "بعد چه ... یا آیا تمام لذائد روسی فقط همینهاست ؟"

شاهزاده در عمل بیش از همه اشکال سرگرمیهای روسی ، زنان هنرپیشه ، فرانسوی ، یک رقاصه ، بالت و شامپانی سفید برجسب را ترجیح می داد . و رانسکی به شاهزاده عادت کرده بود ، اما یا از آن رو که خود به تازگی عوض شده و یا از این گونه خوش گذرانیها بسیار کرده بود ، آن هفته به شدت خسته و ملول به نظر می رسید و در این مدت احساس کسی را داشت که عهده دار امور دیوانهای خطرناک شده باشد ، و بیم آن دارد که جنون عقل خود وی را نیز زائل کند .

ورانسکی ناچار بود در تمام این مدت مراقب خود باشد و هرگز حتی یک ثانیه لحن جدی و احترام رسمی را سست نکند ، مبادا مورد اهانت واقع شود . رفتار شاهزاده با کسانی که ، در میان شگفتی ورانسکی ، حاضر بودند ، برای فراهم آوردن وسایل سرگرمی وی دست به هرکاری بزنند ، تفرعن آمیز بود . انتقادی که از زنان روس می کرد ، چند بار ورانسکی را از فرط خشم به شدت سرخ کرد . اما دلیل واقعی آنهمه بیزاری ورانسکی از شاهزاده این بود که خود را در وجود او تماشا می کرد . و آنچه در این آئینه می دید ، سبب ارضای حس عزت نفس نمی شد . شاهزاده مردی بسیار احمق ، بسیار از خود راضی ، بسیار ثروتمند و بسیار عیاش بود و لاغیر . حقیقت این که او مردی متشخص به شمار می آمد ، و ورانسکی نمی توانست این نکته را انکار کند . در مقابل بالا دستها متین و موقر ، در برابر هم ترازان ، آزاده و ساده ، و در مواجهه با فرودستان به نحوی تحقیر آمیز ، اهل تسامح بود . ورانسکی نیز همین خصوصیات را داشت و بدان می بالید ، اما در مقایسه با شاهزاده مقامی فروتر داشت و تفرعن شاهزاده در وی احساس نفرت می انگیخت .

با خود می گفت : "الاغ بی شعور ! آیا واقعاً من هم مثل او هستم ؟"

هرچه بود ، در پایان هفته ، که از شاهزاده (که به مسکو می رفت) جدا می شد و مراتب تشکر او را می شنید ، خوشحال بود که از آن وضع نابهنجار و عکس العمل نامطبوعش در خود ، آسوده می شود . ورانسکی پس از یک شب تمام

خوش‌گذرانی به سبک روسی و سپس شکار خرس، در روز بعد، با شاهزاده در ایستگاه راه‌آهن وداع گفت.

۲

ورانسکی به خانه بازگشت و یادداشتی از آنا در آنجا یافت، که در آن آمده بود: "بیمار و ناراحتم، نمی‌توانم بیرون بیایم، اما دیگر تحمل دوری از تو را ندارم. امشب بیا. آلکسی الکساندروویچ ساعت هفت به شورا می‌رود و ساعت ده برمی‌گردد." یک دم از غرابت این امر در شگفت شد که چگونه آنا به رغم قدغن شوهرش او را به خانه خود می‌خواند، سپس عزم رفتن کرد.

ورانسکی در زمستان همان سال به درجه سرهنگی ترفیع یافته بود و دیگر در مقر هنگ به سر نمی‌برد و تنها زندگی می‌کرد. بلافاصله پس از ناهار روی نیمکت دراز کشید و پنج دقیقه بعد، خاطرات صحنه‌های ناگواری که طی هفته گذشته مشاهده کرده بود، در ذهنش آشفت و با تصویر خیالی آنا و یک روستائی که به‌عنوان تیرانداز در شکار خرس نقش مهمی ایفا کرده بود، درهم آمیخت و آنگاه به خواب رفت. در تاریکی بیدار شد و همچنانکه از دلهره می‌لرزید، شتابان شمعی افروخت. با خود گفت: "موضوع چه بود؟ این چه خواب وحشتناکی بود که می‌دیدم؟ ها، یادم آمد. دهاتی تیرانداز - مرد کوتاه‌قد کثیفی که ریش گاهی‌رنگ داشت - دولا شده بود و کاری می‌کرد، و یک مرتبه به زبان فرانسه حرفهای عجیبی زمزمه کرد. بله، چیز دیگری نبود. ولی چرا آن قدر ناراحت‌کننده بود؟" بار دیگر به نحوی جاندار مرد روستائی و کلمات نامفهومی را که آن مرد به فرانسه زمزمه کرده بود، به یاد آورد، و سرمای وحشت پشتش را لرزاند.

ورانسکی با خود گفت: "عجب حماقتی!" و به ساعت خود نگاه انداخت. ساعت هشت و نیم بود. با صدای زنگ خدمتکارش را احضار کرد، با عجله

لباس پوشید ، و درحالیکه به کلی رؤیای خود را فراموش کرده بود ، و فقط نگران دیر رسیدن بود ، بیرون رفت . هنگامی که به جلوخان خانه کاره‌نین رسید ، به ساعت نگاه انداخت و دید که ده دقیقه به نه مانده است . کالسکه بلند و باریکی با یک جفت اسب خاکستری‌رنگ دم در توقف کرده بود . کالسکه‌آنا را شناخت و پیش خود گفت : "پیش من می‌آمده ، چه بهتر که او می‌آید . من دلم نمی‌خواهد وارد این خانه شوم . ولی مهم نیست ! من که نمی‌توانم خودم را مخفی کنم ." آنگاه با رفتار کسی که از چیزی شرمند نیست ، و از کودکی به آن خوگر بود ، از سورتمه خود پیاده شد و به داخل رفت درگشوده شد ، و دربان ، که پتوئی دردست داشت ، کالسکه‌چی را صدا زد . ورانسکی ، با آنکه عادت نداشت به جزئیات توجه کند ، به حالت شگفتی درنگاه دربان پی برد . در آستانه در ، ورانسکی با کاره‌نین تقریباً سینه به سینه برخورد کرد . چراغ گاز صورت بی‌خون و نزار این مرد را در زیر کلاه سیاهش روشن می‌کرد و کراوات سفیدش در زمینه یقه پوست سگ‌آبی پالتواش تلالو داشت . چشمان ثابت و بی‌فروغ کاره‌نین به چهره ورانسکی دوخته شد . ورانسکی سر فرود آورد و کاره‌نین لبانش را برهم فشرد ، دستش را به طرف کلاهش برد و بیرون رفت . ورانسکی او را دید که بدون نگاه کردن به این طرف و آن طرف ، سوار کالسکه شد ، از پنجره پتو و دوربین اوپرا را گرفت و ناپدید شد . ورانسکی به تالار رفت . جبین درهم کشیده بود و پرتوئی از غرور و خشم در دیده داشت .

با خود می‌گفت : "عجب وضعی ! اگر دوئل می‌کرد ، اگر از حیثیتش دفاع می‌کرد ، می‌توانستم کاری بکنم ، می‌توانستم احساساتم را بروز بدهم ، ولی این ضعف یا بزدلی ... مرا در وضع مار در علفزار قرا رمی‌دهد ، که هرگز نخواستم و نخواهم خواست در چنین وضعی باشم."

افکار ورانسکی از روزی که با آنا در باغ ورده‌ده گفتگو کرد ، بسیار دگرگون شده بود . با تسلیم بی‌اختیار به ضعف آنا - که خود را کاملاً به او وانهاد و سرنوشت خویش را به دست وی سپرده و آماده پذیرفتن هر چیزی بود - دیگر ، آنگونه که در همان هنگام اندیشیده بود ، به فکر جدائی آن دو نبود . نقشه‌های

بلندپروازانه‌اش باز به دست فراموشی سپرده می‌شد و احساس می‌کرد از دایرهٔ فعالیتتی که در آن همه‌چیز مشخص و معین است، گام بیرون نهاده و خود را یکسره به سودای خویش واگذاشته است و این سودا بیش از پیش به‌آنا پیوندش می‌دهد.

هنوز در نالار بود که صدای پای آنا را شنید و دانست که منتظر وی را می‌کشیده و گوش به زنگ آمدنش بوده است و اکنون به اتاق پذیرائی بازمی‌گردد. تا چشم آنا به او افتاد فریاد زد: "نه"، و با شنیدن صدای خود چشمانش پر از اشک شد. "نه". اگر وضع به همین شکل پیش برود، خیلی، خیلی زود تمام می‌شود!

— "چه شده، عزیزم؟"

— "چه شده؟ یک ساعت، دو ساعت است که با دلهره منتظرم... نه، نمی‌خواهم... نمی‌توانم با تو دعوا کنم. حتماً نمی‌توانستهای بیائی. نه، دعوا نمی‌کنم."

دستهایش را بر شانه‌های ورنسکی گذاشت و با چشمانی مملو از عشق با نگاهی طولانی و پرسنده به او چشم دوخت. در چهره‌اش می‌کاوید تا زمان نادیدن او را جبران کند و مثل همیشه، هر بار که او را می‌دید، تصویرش را آنگونه که در خیال مجسم می‌کرد (و به طرزی مقایسه‌ناپذیر برتر از واقع بود) با آنچه به‌راستی بود، مقایسه کند.

۳

وقتی که زیر چراغ پشت میز نشستند، آنا پرسید: "او را دیدی؟ خوب، به خاطر دیرآمدن، تنبیه شدی."

— "بله، ولی چرا این‌طور شد؟ خیال می‌کردم باید در شورا باشد؟"

— "آنجا نبود اما برگشت که به جای دیگری برود. ولی مهم نیست."

درباره‌اش حرفی ننیم . تو کجا بودی؟ تمام مدت با شاهزاده؟"
 آنها تمامی جزئیات زندگی و رانسکی را می‌دانست . می‌خواست بگوید به
 علت بیداری شب قبل خوابش برده بود ، اما چهرهٔ برافروخته و شاد آنها
 وجدانش را ناراحت کرد و گفت که ناچار بوده است برای دادن گزارش عزیمت
 شاهزاده برود .

— "پس دیگر تمام شد؟ طرف رفت؟"

— "الحمدلله ، بله! نمی‌توانی تصور کنی چه موجود غیرقابل تحملی بود."
 آنها ابرو درهم کشید و گفت: "چرا؟ شما جوانها همگی به این جور زندگی
 عادت دارید ، مگر نه؟" و در این حال کار قلابدوزی خود را از روی میز برداشت
 و بدون نگاه کردن به و رانسکی قلاب آن را باز کرد .

و رانسکی که از تغییر حالت او تعجب کرده بود و سعی داشت دلیل آن را
 کشف کند ، پاسخ داد: "مدتهاست که من این طرز زندگی را کنار گذاشتم ،"
 و ضمن لبخند زدن و نشان دادن دندانهای زیبا و سفید خود افزود: "اقرار
 می‌کنم که این هفته انگار خودم را در آینه می‌دیدم و خوشم نیامد ."
 زن کارش را در دست گرفت ، اما بدون قلاب انداختن ، و با نگاهی غریب ،
 شریار و خصمانه به او خیره شد .

— "امروز صبح لیزا به دیدنم آمد — علی‌رغم میل کنتمس لیدیا ایوانونا ،
 کسی از آمدن پیش من نمی‌ترسد — و به من گفت که تو در شب آتنی چه کرده‌ای .
 چقدر زننده است!"

— "می‌خواستم بگویم که . . ."

— "ترز *Therese* را که می‌شناسی — او هم آنجا بود؟"

— "داشتم می‌گفتم که . . ."

آنها که دم‌به‌دم خشمگین‌تر می‌شد و بدینگونه علت غیظ خود را فاش می‌کرد ،
 به میان کلام او دوید :

— "شما مردها چقدر پلیدید! چطور درک نمی‌کنید که زن هرگز نمی‌تواند
 چنین چیزی را فراموش کند ، مخصوصاً زنی که نمی‌تواند شریک زندگی تو باشد ."

من چه می دانم؟ اصلاً چه وقت می دانستم؟ غیر از چیزهایی که خودت به من می گوئی، تازه از کجا بدانم که راست می گوئی؟...

— "آنا، تو به قلبم خنجر می زنی، مگر به من اطمینان نداری؟ مگر بارها و بارها نگفتم که هیچ فکری نیست که با تو در میان نگذارم؟"

زن، که آشکارا می کوشید حس حسادت را در خود سرکوب کند، جواب داد: "بله، بله، ولی کاشکی می دانستی من چقدر بدبختم! حرفت را باور می کنم، به خدا باور می کنم... حالا بگو ببینم، داشتی چه می گفتی!"

ورانسکی نمی توانست بی درنگ آنچه را که می خواست بگوید، به یاد آورد. این حمله های حسد، که به تازگی پیوسته افزون تر می شد، او را هراسان و — گرچه بسیار سعی داشت این حقیقت را پوشیده بدارد — نسبت به این زن بیگانه می کرد، هرچند علت حسادت آنا عشق دیوانه وارش بود. چه بسیار دفعات که به خود گفته بود محبوب این زن بودن خوشبختی است، و حال که او آن قدر دوستش می داشت که همه چیز هستی اش تحت الشعاع این عشق قرار گرفته بود، برای ورانسکی خوشبختی بسیار کمتر از زمانی بود که از مسکو در تعقیب این زن برآمد. در آن هنگام خود را دور از سعادت می پنداشت، اما خوشبختی را در پیشرو داشت، اما اکنون احساس می کرد که اوج سعادت را در پشت سر نهاده است. این زن به شدت با آن زن که ورانسکی در آغاز دیده بود، تفاوت داشت. هم روحاً و هم جسماً بدتر شده بود. پیکرش فربه تر شده و در وقت سخن گفتن از زن هنرپیشه، حالتی کینه توزانه چهره اش را دگرگون کرده بود. ورانسکی او را چنان می نگریست که مردی گلی را که چیده و پژمرده و نابود کرده است. با اینهمه احساس می کرد که اگر در آغاز، زمانی که عشقش نیرومندتر بود، با یک تصمیم جدی، قادر به بریدن از این عشق بود، اکنون، در این لحظه که گمان می برد عشقی نسبت به این زن ندارد، پیوند میان ایشان گسستنی نتواند بود.

— "خوب، راجع به شاهزاده می خواستی چه بگوئی؟ من جن را فرار دادم. (جن، نامی بود که دوستانش به حسادت او داده بودند) بله، راجع به

شاهزاده داشتی چه می‌گفتی؟ چرا از معاشرت با او آن قدر بیزار بودی؟" و رانسکی که می‌کوشید رشته گم شده افکارش را پیدا کند، گفت: "آه، غیرقابل تحمل بود!" و با لحنی غضبناک که آنها را خوش می‌آمد، نتیجه گرفت: "اگر مجبور باشم توصیفش کنم او را با یکی از حیوانات چاق و چله‌ای مقایسه می‌کنم که در نمایشگاه‌های دام‌پروری جایزه اول را می‌برند."

— "آخر چطور؟ مگر نمی‌گویند مرد تحصیل‌کرده و دنیا دیده‌ای است؟"
— "این جور تحصیلات — یعنی تحصیلات آنها — به کلی فرق می‌کند، کاملاً مشخص است که این آدم فقط برای این درس خوانده که از علم و دانش بیزار باشد، همان طور که از همه چیز نفرت دارد، غیر از لذات حیوانی."
آنا پرسید: "ولی مگر همه شماها این لذت‌های حیوانی را دوست ندارید؟"
بار دیگر همان حالت کینه‌توزانه در چهره‌اش دیده می‌شد.

ورانسکی با لخبند پرسید: "چرا این قدر طرف او را می‌گیری؟"
— "طرف او را نمی‌گیرم — به من چه ربطی دارد. فقط نمی‌توانم غیر از این فکر کنم که اگر خود تو به این لذتها توجه نداشتی می‌توانستی خودت را خلاص کنی. ولی از دیدن ترز در لباس حوا خوشت می‌آید..."
ورانسکی دست آنا را از روی میز بلند کرد و بوسید و گفت: "باز هم جن به سراغت آمد."

— "می‌دانم، ولی از قدرتم خارج است. نمی‌توانی مجسم کنی که وقتی منتظر آمدنت بودم چه عذابی کشیدم. خیال نمی‌کنم حسود باشم، من حسود نیستم؛ وقتی پیش من هستی به تو اعتماد دارم، اما وقتی که جای دیگری به زندگی خودت مشغولی، به قدری تصورش برای من..."

آنگاه خود را از ورانسکی دور کرد و بالأخره قلاب را درآورد و با کمک انگشت سبابه، مشغول به بافتن نخ سفید پشمی شد که در زیر چراغ می‌درخشید، درحالی‌که مچ ظریف دستش در سرآستین گلدوزی شده‌اش به طرزی عصبی و سریع حرکت می‌کرد.

ناگهان با لحنی غیرطبیعی سؤال کرد: "خوب، چه اتفاقی افتاد؟"

آلکسی آلکساندروویچ را کجا دیدی؟"

— "دم در باهم روبه‌رو شدیم."

— "و این جوری به تو تعظیم کرد؟" صورتش را دراز و چشمانش را نیمه‌بسته کرد و به سرعت تغییر قیافه داد و دستها را درهم انداخت، و ورنسکی در چهره، زیبای او بکباره همان حالت کاره‌نین را در وقت پاسخ به تعظیم خود دید و لبخند زد. خود آنا شادماند و از ته دل خنده‌ای سر داد که حتی از جذاب‌ترین رموز دلربایی او بود.

ورنسکی گفت: "من که اصلاً طرز فکر او را نمی‌فهمم. اگر بعد از حرسنهائی که به او زدی، از تو دست برمی‌داشت، یا با من دوئل می‌کرد، باز خوب بود! ولی این کارش را نمی‌توانم بفهمم. چطور می‌تواند این وضع را تحمل کند؟ احساسی که می‌کند، کاملاً معلوم است."

آنا، با انزجار گفت: "او؟ خیلی هم راضی است."

— "در حالیکه همه ما می‌توانیم آنها را دوست داشته باشیم، چرا خودشان را شکنجه می‌دهیم؟"

— "او خودش را شکنجه نمی‌دهد! خوب بی‌شمارش — نا کردن در لجن دورویی و تظاهر فرو رفتند! اگر کوچکترین احساسی داشت، هیچ ممکن بود که به این شکل با من زندگی کند؟ نه شعوری دارد، نه احساسی. آیا هیچ مرد باغیرتی می‌تواند با زن خیانت‌کارش در یک خانه زندگی کند؟ می‌تواند با از حرف بزند و (عزیزم) صدایش کند؟" و ناخواسته ادای شوهرش را درآورد: "آنا Macheře (عزیزم)، آنا، جان من!"

"این آدم، مرد نیست، اصلاً انسان نیست — عروسک همیشه بازی است! هیچ کس غیر از من او را نمی‌شناسد. آخ، اگر من بدجای او بودم، اگر هرکس دیگری جای او بود، زنی مثل خودم را کشید و تکه‌پاره کرده بودم، (عزیزم) صدایش نمی‌زدم! آدم نیست، یک دستگاه خودکار است. نمی‌تواند که من زن تو هستم و او نامحرم است... اصلاً بیبا حرفش را نزنیم!"

ورنسکی که می‌گوشید او را بسکین دهنده، گفت: "عزیز دلم، تویی انسانی،

بی انصاف، ولی غصه نخور، از او حرفی نمی‌زنم. بگو ببینم مشغول چه کاری بودی. موضوع چیست؟ چه کسالتی داری و دکتر چه گفته؟"

آنا با برقی اسنهزاه آمیز در چشم، به او می‌نگریست. پیدا بود که جنبهٔ مسخرآلود و مضحک دیگری از شوهرش را به یاد می‌آورد و منتظر فرصتی برای مسخر کردن بود.

ورانسکی ادامه داد:

«بد نظر من، اصلاً مریضی نیست، بلکه علائم بارداری است. چه وقت متعسر می‌رسد؟»

برق تمسخر در چشمان زن فرو مرد، اما لحیدی دیگرگون، آگاهی از چیزی، که نمی‌دانست چیست، و اندوهی ملایم بر رخسارش گسترده شد.

«بهزودی، بهزودی، دانستی می‌تفنی که وضعیت من چقدر نگران‌کننده است و باید سانسز کرد. گاش می‌دانستی وضع من چقدر وحشتناک است و من برای اینکه آزار و آسکار دوست داشته باشم، حاضرم چه فیممی بپردازم! آن وقت خودم و بر زنا حسادت عذاب نمی‌دادم... و این اتفاق بهزودی خواهد افتاد، و منی به آن‌طور که ما توقع داریم.»

و چون بد نحوهٔ این اتفاق اندیشید، چنان به حال خود دل سوزاند که دستش را به جسم آورد و بتوانست به کفد خود ادامه دهد و دست سفید زیبایش را روی آسین ورنسکی نهاد. انکسریتهاس در روسائی چراغ بلالو داشت.

«آن‌طور که ما انتظار داریم نخواهد شد. نمی‌خواهم بگویم، ولی نو وادارم کردی. بهزودی خیلی زود همه چیز روبه‌راه می‌شود و همهٔ ما، همه‌مان، راحت می‌شویم و دیگر زجر نخواهیم کشید.»

ورانسکی منظور او را درک کرد، اما گفت: «سپترت را نمی‌فهمم.»

«برسیدی چه وقت؟ بهزودی، اما جان منم به در نخواهم برد.» و با سبب ادامه داد: «حرفم را قطع نکن! می‌دانم، برایم مسلم است. من خواهم مرد، خیلی هم خوشحالم که می‌میرد و غم من، هم خودم را آزاد می‌کند.»

اسک بر کوبدهای او غلغله کرد. ورانسکی خم شده بود و دست او را می‌بوسید

و می‌کوشید اضطراب خود را ، که می‌دانست به‌پایه است ، اما قادر به چیرگی بر آن نبود ، پنهان کند .

آنا هم دست و رانسکی را محکم در پنجه گرفت و گفت : "بله ، این‌طور بهتر است . این تنها راه است ، تنها راهی که برایمان مانده ."

ورانسکی به خود آمد و سربلند کرد .

— "پرت و پلاست ! چقدر چرند می‌گوئی !"

— "نه ، حقیقت دارد ."

— "چه چیزی — چه چیزی حقیقت دارد ؟"

— "که من می‌میرم . خوابش را دیدم ."

ورانسکی تکرار کرد : "خواب ؟" و بی‌درنگ دهقانی را که خود در خواب دیده بود ، به یاد آورد .

— "بله ، خواب ، خوابی که مدتها پیش دیدم . خواب دیدم که به تخت‌خوابم می‌رفتم تا چیزی را بردارم یا چیزی را پیدا کنم ،" و با چشمانی فراخ شده از ترس ، ادامه داد : "می‌دانی که در خواب چطور است ، توی جا ، در گوشهٔ تخت ، چیزی قرار داشت ."

— "آه ، چقدر بی‌معنی است ! چطور می‌توانی باور کنی . . ."

آنا نگذاشت و رانسکی سخنانش را قطع کند ، حرفی که می‌گفت از نظر خودش بسیار مهم بود .

— "آن چیز برگشت و دیدم که دهاتی کوتاه‌قدی است با ریش درهم و قیافهٔ ترسناک ، خواستم فرار کنم ، ولی او روی کیسه‌های دولا شده بود و با دست دنبال چیزی می‌گشت . . ."

تقلید جستجوی روستائی در کیسه را درآورد . چهره‌اش مملو از ترس بود . و رانسکی ، که رؤیای خود را به‌یاد می‌آورد ، احساس کرد که همان خوف وجودش را لبریز می‌کند .

— "دائم کیسه را می‌گشت و تندتند ، به زبان فرانسه زمزمه می‌کرد و (ر)ها را غلیظ ادا می‌کرد :

Li faut le battre, le fer; le broyer, le pétrir

(باید کوبیدش، آهن، بکوبش، خمیرش کن) ... آن قدر ترسیده بودم که سعی کردم بیدار شوم ... بیدار هم شدم، اما این بیداری هم جزئی از همان خواب بود. بعد از خودم پرسیدم که تعبیرش چیست و کرنی *Korney* به من گفت: (موقع زایمان می میری، موقع زایمان، خانم ...) آن وقت از خواب بیدار شدم. "

ورانسکی گفت: "چه مزخرفاتی، چه مهملاتی!" اما خود احساس کرد که به این گفته اعتقاد ندارد.

— "دیگر حرفش را ننیم، زنگ را بزن تا دستور جای بدهم. کمی هم پیشم بمان، مدت زیادی نیست که من ..."

اما یکباره ساکت شد. حالت صورتش عوض و رنگش سرخ شد. وحشت و آشفتگی ناگهان جای خود را به حالت آرامش، سکون و توجه سپرد. ورانسکی نمی توانست معنی این دگرگونی را دریابد. آنا به جنبیدن موجودی دیگر در درون خویش گوش دل فرا داده بود.

۴

کاره‌نین پس از دیدن ورانسکی در خانه خود، همچنان که قصد داشت، به او برای ایتالیائی رفت. هر دو پرده را تماشا و با کسانی که لازم می دانست، دیدار کرد. چون به خانه بازگشت، با دقت رخت آویز را واریسی کرد و دریافت که هیچ پالتو نظامی از آن آویخته نیست، آنگاه به عادت مألوف به اتاق خود رفت. لیکن برخلاف معمول به بستر نرفت، بلکه تا ساعت سه بامداد، در اتاق قدم زد. احساس خشم نسبت به زنی که قواعد ظاهری را رعایت نمی کرد و تنها شرط او — یعنی خودداری از دیدن معشوق در خانه شوهر — را نادیده می گرفت، او را برمی آشفت. این زن دستوروی را عملی نکرده بود و می بایست کیفر ببیند. کاره‌نین می بایست او را طلاق دهد و پسرش را از او بگیرد. از

همه مشکلات این کارآگاه بود ، اما چون گفته بود چنین خواهد کرد ، می بایست به قول خود وفا کند . کنس لیدیا ایوانونا نظر داده بود که این بهترین راه گریز از چنین وضعی است ، ضمناً به تازگی جریان قانونی رسیدگی به طلاق به اندازه ای کامل شده بود که کاره نین امکان غلبه بر مشکلات را به خوبی مشاهده می کرد . به علاوه ، بدبختی ها هرگز به تنهایی فرا نمی رسد ، قضیه تجدید سازمان عشایر بومی ، و آبیاری استان زارایسکی ، از نظر اداری به قدری برای کاره نین ایجاد نگرانی کرده بود که تا مدتی پیوسته او را در حالت اضطرابی شدید نگه می داشت .

شب تا صبح نخوابید . غضبش با تصاعد عددی می افزود و در بامداد به اوج رسید . با عجله لباس پوشید ، و چنانکه گوئی جام خشمش را که لبریز بود ، حمل می کند و بیم دارد قطره ای از آن فرو چکد - می ترسید با از کف دادن این خشم ، نیروی لازم برای هرگونه رویارویی با همسرش نیز بکاهد - به محض آنکه صدای پای او را وقت بالا رفتن شنید ، یکسره به اتفاق وی رفت .

آنا ، که می پنداشت شوهرش را بسیار خوب می شناسد ، از نمایان شدن او در اتاق خود حیرت کرد . قیافه اش دژم بود ، چشمان شرربارش از تلاقی با نگاه آنا می پرهیخت و لبانش به طرزی سخت و نفرت آلود برهم فشرده می شد . در رفتار ، در حرکات و در لحن صدایش عزم و قاطعیتی بود که همسرش هرگز ندیده بود . بدون سلام و مجامله وارد شد ، یکسره به کنار میز تحریر رفت ، کلیدها را برداشت و کشورا باز کرد .

آنا فریاد زد : "چه می خواهی ؟"

- "نامه های عاشق تو را ."

آنا در کشورا بست و گفت : "اینجا نیستند" ، اما همین عمل بر کاره نین مسلم کرد که حدسش صائب بوده است ، دست او را با خشونت کنار زد و کیفی را که می دانست همسرش مهمترین اوراق را در آن می گذارد ، بیرون کشید . آنا کوشید کیف را بگیرد ، اما شوهرش او را به سوئی هل داد . کیف را زیر بغل

گذاشت و آن را چنان فشرد که شانه‌اش بالا رفت .

— "بنشین ! با تو حرف دارم ."

زن مبهوت و خشمگین درسکوت به او خیره شد .

— "گفته بودم که اجازه نمی‌دهم معشوقه را به این خانه راه بدهی ."

— "مجبور بودم او را ببینم تا . . ."

و چون نمی‌توانست دلیلی بیاورد ، ساکت شد .

— "من وارد جزئیات نمی‌شوم که یک زن به چه دلیل می‌خواهد فاسقش را

ببیند ."

زن که به شدت رنگ به رنگ می‌شد ، گفت : "منظورم این بود که من فقط . . ."

بدزبانی شوهر ، بی‌باکی زن را احیا کرد . "برای تو اهانت بدین آسان است ،

مگر نه؟"

— "ممکن است به یک زن یا مرد باسرف توهین بشود ، اما گفتن دزد به

یک سارق ، فقط اثبات یک امر واقع است ."

— "این بی‌رحمی صفت تازه‌ای است که در تو سراغ نداشتم ."

— "تو به شوهری بی‌رحم می‌گوئی که به زنش آزادی می‌دهد و با نام خودش

شرافتمندانه از او حمایت می‌کند ، به شرط اینکه حفظ ظاهر را بکند . آیا این

بی‌رحمی است؟"

آنا از شدت انزجار فریاد کشید : "بدتر از بی‌رحمی است — اگر دلت

می‌خواهد بدانی ، پستی است . " و برخاست تا بیرون رود .

کاره‌نین با آن صدای تیز و نازک جیغ کشید : "نه ! " آنگاه با انگشتان

بزرگش چنان دست آنا را محکم فشرد که دستبند او مج دستش را قرمز کرد ،

سپس به‌زور وی را دوباره روی صندلی نشانید .

— "پستی؟ پس بدان که پستی یعنی اینکه زنی شوهر و پسرش را بگذارد و

با فاسقش برود ، درحالی‌که هنوز نان شوهرش را می‌خورد !"

زن ، سر فروافکند ، برخلاف آنچه شب گذشته به دل داده ، خود گفته بود ،

به شوهرش نکفت که او — و رانسکی — را شوهر خود می‌داند و شوهرش بیگانه‌ای

درمیان آن دو است؛ حتی به این گفته فکر نمی‌کرد. برحق بودن شوهر خود را کاملاً احساس می‌کرد و با ملایمت فقط گفت:

— "تو نمی‌توانی وضع مرا بدتر از آنچه خودم احساس می‌کنم، برایم مجسم کنی؛ ولی اصلاً چه منظوری داری؟"

شوهر با همان خشم پیشین جواب داد: "چه منظوری دارم؟ چه منظوری؟ این منظور که بدانی به علت اینکه خواست من برای حفظ ظواهر را رعایت نکرده‌ای، من برای خاتمه دادن به این وضع اقدام خواهم کرد."

آنا گفت: "زود، خیلی زود همه چیز خود به خود تمام خواهد شد." و باز با اندیشه مرگ قریب‌الوقوع خود، که اکنون در آرزوی آن بود، چشمانش پر از اشک شد.

— "زودتر از آنکه تو و فاسقت نقشه کشیده‌اید تمام خواهد شد! شما می‌خواهید عواطف حیوانی خودتان را ارضا کنید..."

— "آلکسی آلکساندروویچ! زدن سنگ به شخص زمین خورده، نه تنها جوانمردی نیست — حتی از انسانیت به دور است."

— "بله، تو فقط به فکر خودت هستی! ولی به رنجهای مردی که شوهرت بوده هیچ توجهی نداری. برایت چه اهمیت دارد که سراپای زندگی او تباه می‌شود! چه اهمیتی می‌دهی که او چه رین... رین... رینجی می‌برد!"

کاره‌نین آنچنان تند حرف می‌زد که به لکنت افتاده بود، و نمی‌توانست کلمه "رنج" را ادا کند و بالأخره هم آن را "رینج" تلفظ کرد. آنا خواست بخندد، اما بی‌درنگ از این امر که در چنین لحظه‌ای چیزی در نظرش خنده‌آور بیاید، شرمنده شد. برای نخستین بار، یکدم، دلش بر او سوخت، خود را به جای او گذاشت و احساس ترحم کرد. اما چه می‌توانست بگوید یا بکند؟ سر به زیر انداخت و خاموش ماند. شوهرش نیز مدتی ساکت بود، سپس بار دیگر به سردی، و با صدائی کمتر گوشخراش، با تکیه بر کلماتی که اهمیتی خاص نداشت، ادامه داد:

— "آدمم تا بگویم..."

آنا به او نگاه کرد. حالت صورت او را هنگام تلفظ کلمه "رنج" به یاد آورد و با خود گفت: "نه، نه، مردی با این چشمهای بی نور، با آن قیافه از خود راضی، نمی تواند هیچ احساسی داشته باشد!"

آنگاه زمزمه کرد: "من نمی توانم چیزی را عوض کنم."

— "آدم تا بگویم که فردا به مسکو می روم و دیگر هم به این خانه بر نمی گردم، و تو تصمیم مرا از طریق وکیلی که کار طلاق را به او ارجاع کرده ام، خواهی شنید." و به زحمت آنچه را می خواست راجع به پسرش بگوید، به یاد آورد و افزود: "و پسرم به خانه خواهد آمد می رود."

آنا که از زیر ابرو به بالا نگاه می کرد، در جواب گفت: "تو سربوژا را برای لطمه زدن به من می خواهی. دوستش نداری... سربوژا را پیش من بگذار!"
— "بله، من محبت نسبت به پسرم را هم از دست داده ام، چون نفرتی که از تو دارم به او هم مربوط می شود. با این وجود او را خواهم برد. خدا حافظ!"
کارهنین برگشت با خارج شود، اما این بار آنا او را متوقف کرد و باز آهسته گفت:

— "آکسی آکساندرویچ، سربوژا را پیش من بگذار! حرف دیگری ندارم. سربوژا را پیش من بگذار تا وقتی که... من به زودی فارغ می شوم، بگذار پیشم بماند!"

کارهنین از کوره به در شد، بازوی خود را از دست او کشید و بدون گفتن کلمه ای از اتاق بیرون رفت.

۵

وقتی که کارهنین وارد شد، اتاق انتظار وکیل معروف پترزبورگ پر بود. سه زن — بانوئی سالخورده، خانمی جوان و همسر یک تاجر — سه مرد — یک بانکدار آلمانی انگشتی به دست، بازرگانی ریشو و یک کارمند ترشروی

اونیفرم پوش که نشانی از گردنش آویخید بود - ظاهراً درازمدتی بود که انتظار می‌کشدند. دو مسمی پست بپرز سمول بوسسن بودند و نشیمنان حیرت‌انگیز می‌کرد. نوسب‌افزارهای روی سیرحریز، که کارده‌س در ساحسین سحر داسب، آن قدر نفیس بود که وی نحو بناب سد، یکی از مسمی‌ها، بدون بنیدسدر از جای خود، چشمانش را تک کرد و با لحر سشنوخی برسد:

- "فرمایسی دارند؟"

- "باید وکیل را ببید."

مسمی، نفس سالی سسنسین، با صد خود، به حسنی جواب داد:

"گرفنار اسب، و باز سمول بوسسی سد."

کاره‌نین گفت: "وقت سدنزد مرا ببید."

- "وقت زیادی ندارد، نسیند سمول اسب، لطفاً حیر کنید تا بوسسن بشود."

کاره‌نین که می‌دید بدون سناسیدن خود نمی‌تواند وکیل را ببید، با نبخنر گفت: "پس باید زحمت بکسید و کارم را بد ایشان بدهید."

مسمی کارب را گرفت و درحالیکه آسکارا آنچه را روی آن می‌خواند، قبول نداشت، به داخل اتاق رفت.

کاره‌نین از لحاظ نظری طرفدار علمی بودن دادرسی‌های قضائی ولی نباید برخی ملاحظات رسمی از اجرای این اصل در روسیه ناراضی بود و یاحدی که مجاز به انتقاد از موشحات اسپرانور می‌سد، این اصل را هم مورد انتقاد قرار می‌داد. سراسر عصر او در فعالینهای اداری گذشته بود، در سسجد سحرکاد موضوعی را تأیید نمی‌کرد، عدم تأیید س قبول اجتناب‌ناپذیر بودن اسسد و امکان اصلاح در هر وزارتخانه‌ای، سدر می‌سد، در محاکم قضائی علمی هم از محدودیت‌هایی که برای موارد اسفاد از وکلا تعیین سده بود رضایت نداشت، اما تا بدحال سوردی بپرز بنامده سبود تا بد دادگاه رود، سبابراس ایراداتش بد علمی بودن دادرسی‌ها صرفاً جنبه نظری داسب، نیکی، اکنون، این ایراداتها با سوزناسری که اسان اسطار وکیل بر او کناسد بود، سوب

می شد.

منشی گفت: "الان می آید"، و به راستی یک دو دقیقه بعد، هیکل بلند مشاور حقوقی سالمندی که با وکیل مشورت می کرد، و به دنبال او شخص وکیل، نمایان شد.

وکیل، مردی کوتاه قامت، نغموند و کله طاس بود، با ریشی به رنگ قرمز حیر و ابروان بور پرپشت و پشمانی برجسته، از کراوات تا ساعت بغلی دوزنجیره و حکمهای چربی اش او را چون تاره دایمانی آراستد می نمود. صورتی هوشمندانه و زحمت داشت، اما لباسهایش حاکی از بدسلیقگی بود.

وکیل خطاب به کاره‌نم گفت: "خواهش می کنم، بفرمائید." و با تشریفات او را جلو انداخت و در پشت سر خود بست.

یک صندلی راحتی را که پهلوی میز تحریری پر از کاغذ بود، نشان داد و گفت: "نمی فرمائید بنشینید؟" و خود همچنانکه دستهای کوچکش را با انگشتان کوتاه و پر از بوهای سفیدش می مالید، و سرش را کج گرفته بود، در پشت میز جا گرفت. هنوز درست نخستند بود که بشه‌ای روی میز پرواز کرد، وکیل با سرعتی که هیچ از انتظار می رفت، پشه را گرفت و باز بد حالت پیشین برآید.

کاره‌نم، که مردی وکیل را با تعجب می نگریست، گفت: "قل از آنکه کارم را توضیح بدهم، باید یادآوری کنم موضوعی که برای صحبت درباره آن پیش شما آمده‌ام باید اکیداً محرمانه بماند."

لبخندی که به زحمت محسوس بود، سبیل‌های آویختند و فرمز وکیل را از هم جدا کرد:

"اگر من نمی توانستم اسرار مردم را حفظ کنم، وکیل نمی شدم، ولی اگر شما می خواهید اثبات کنم..."

کاره‌نم به صورت او نگاه کرد و دید آن دو چشم هوشیار خاکستری رنگ خندان است و این مرد از هم اکنون همه چیز را می داند.

کاره‌نم پرسید: "شما اسم مرا می دانید؟"

وکیل کرنشی کرد و گفت: "شما را می‌شناسم و از کارهای باارزشتان" - پشه دیگری گرفت - "مثل هر روس دیگر اطلاع دارم."

کاره‌نین آه کشید و به خود جرات داد و عزم خود را جزم کرد، بدون حجب و تردید، با صدای تیز و نکیه‌های گاه‌به‌گاه بر کلمات، به‌حرف درآمد، - "من بدبختانه در ازدواج فریب خورده‌ام و می‌خواهم به وسائل قانونی تمام روابطم را با همسرم قطع کنم - یعنی او را طلاق بدهم، اما به نحوی که همسرم پیش مادرش نماند."

چشمان خاکستری وکیل نهایت سعی را داشت برای آنکه خندان به نظر نرسد، اما از مسرتی بی‌اختیار رقصان بود، و کاره‌نین می‌دانست که این مسرت تنها از یافتن کاری سودآور نیست - در این چشمها پیروزی و شادی بود، پرتوئی بود مانند تابش موزیانه‌ای که در چشمان همسرش دیده بود.

- "پس میل دارید من در امر طلاق به شما کمک کنم؟"

- "دقیقاً ولی باید هشدار بدهم که ممکن است باعث اتلاف وقتان بشوم. من فقط برای مشورت مقدماتی آمده‌ام. من خواستار طلاقم، اما آنچه برای اهمیت دارد، نحوه طلاق است. کاملاً امکان دارد که اگر نحوه طلاق با خواسته‌های من مطابقت نداشته باشد، از خواست قانونی‌ام چشم‌پوشم." - "آه، همیشه همین‌طور است، و همیشه اختیار با شماست."

وکیل به پاهای کاره‌نین می‌نگریست و احساس می‌کرد که مشاهده شادی بی‌اختیارش ممکن است موکلش را برنجاند، سپس به پشهای که نزدیک بینی‌اش پرواز می‌کرد نگاه افکند و برای گرفتنش دست دراز کرد، اما به احترام مقام کاره‌نین از این کار منصرف شد.

کاره‌نین گفت: "اگرچه طرح کلی قوانین ما در خصوص این موضوع برایم روشن است، خوشحال می‌شوم که از رویه جاری اطلاع پیدا کنم."

وکیل با رضایت خاص با همان لحن موکلش گفت: "میل دارید راههای گوناگونی را که نظر شما را تأمین کند، عرض کنم؟"

و چون کاره‌نین سری در تأیید تکان داد، و فقط گاهی دزدیده به صورت

او نگاه می‌انداخت (صورت کاره‌نین پر از لکه‌های قرمز شده بود) چنین ادامه داد:

— "طلاق در قوانین ما (در لحن او سایه‌ای از عدم تأیید قوانین روسیه حس می‌شد) همان‌طور که استحضار دارید، طبق شرایط زیر، امکان‌پذیر است..."

در اینجا به منشی، که از لای در سربه‌درون آورده بود، گفت: "باید کمی صبر کنید." اما در همین حال بلند شد، چند کلمه‌ای با او حرف زد و دوباره نشست. "... طبق شرایط زیر: نقص جسمانی در هر یک از طرفین، پنج سال غیبت بدون ابلاغ و اطلاع"، یکی از انگشتان کوتاه پشمالویش را تا کرد، و "زنا"، (این کلمه را با خوشنودی آشکاری تلفظ کرد)، "که به قرار زیر تقسیم می‌شود،" (همچنان به تا کردن انگشتان گوش‌تالویش ادامه می‌داد، هرچند این سه مورد و تقسیمات فرعی آنها با یکدیگر قابل طبقه‌بندی نبود): "نقص جسمانی شوهر یا زن، زنا شوهر یا زن." چون تا به اینجا همه انگشتانش را به کار برده بود، آنها را باز کرد و ادامه داد: "این جنبه نظری قضیه است، اما تصور می‌کنم شما به من این افتخار را داده‌اید که برای مشاوره کاربرد عملی قانون تشریف آورده‌اید. بنابراین، با توجه به سوابق، باید به عرض برسانم که در موارد عملی، طلاق فقط به دلیل سوم صورت می‌گیرد — گمان می‌کنم در مورد شما مسأله نقص جسمانی و غیبت مطرح نباشد؟..."

کاره‌نین به تأیید سر تکان داد.

— "بنابراین قضیه به قرار زیر است: زناکاری یکی از زوجین، و اقرار طرف گناهکار بنا به رضایت متقابل، یا در غیر این صورت، اقرار به عنف. باید تصدیق کرد که در عمل مورد اخیر به ندرت مشاهده می‌شود"، در اینجا وکیل دزدانه‌نگاهی به کاره‌نین افکند و مکثی کرد؛ حالت اسلحه‌سازی را داشت که مزایای سلاحش را برای مشتری برشمرده و منتظر انتخاب اوست. اما کاره‌نین چیزی نگفت، لذا وکیل دوباره شروع کرد: "عادی‌ترین، ساده‌ترین و منطقی‌ترین مورد، به عقیده من، زنا بر اساس تراضی است. اگر طرف صحبت من یک مرد پخته و دنیادیده نبود، به خود اجازه نمی‌دادم نظرم را بیان کنم، ولی

یقین دارم که شما منظورم را درک می‌کنید ."

کاره‌نین به قدری مشوش بود که بلافاصله عاقلانه بودن زنا براساس تراضی را دریافت ، و چشمانش سرگشتگی او را نشان می‌داد ، اما وکیل به سرعت به باری او شتافت .

— "دو انسان نمی‌توانند با یکدیگر زندگی کنند — اینجا یک واقعیت داریم . و اگر هر دو در این مورد هم عقیده باشند ، جزئیات و تشریفات اداری اهمیتی نخواهد داشت . در عین حال ساده‌ترین و مطمئن‌ترین روش است ."

اکنون کاره‌نین کاملاً درک می‌کرد . اما اعتقادات مذهبی او مانع پذیرفتن این راه بود .

— "در مورد این قضیه قابل قبول نیست . فقط یک چیز امکان دارد : اعتراف غیرمستقیم ، توسط نامه‌هایی که در اختیار دارم ."

وکیل با شنیدن کلمهء نامه‌ها ، لبانش را جمع کرد و صدائی حاکی از ترحم و تحقیر از دهانش خارج شد .

— "تمنا می‌کنم فراموش نفرمائید ، همان‌طور که استحضار دارید ، مواردی از این قبیل ، در صلاحیت قضات شرع است ."

و با لبخندی که همدلی او را با پدران روحانی نشان می‌داد ، افزود : "پدران مقدس میل دارند این موارد را تا جزئی‌ترین دقایق موشکافی کنند . مسلماً این نامه‌ها قرائن مثبت‌اند ، ولی دلایل مستقیم — یعنی شهود عینی — باید وجود داشته باشند . در واقع ، اگر به من افتخار اعتماد بدهید ، بهتر است که انتخاب وسائل را به عهدهء من بگذارید . اگر کسی خواهان نتیجه باشد ، نباید از انتخاب وسیله خجالت بکشد ."

کاره‌نین که دفعتاً رنگش پریده بود ، به سخن درآمد : "اگر این‌طور باشد ..."

اما در اینجا وکیل برخاست و دم در رفت تا با منشی که باز به داخل آمده بود ، حرف بزند .

— "به این خانم بگو ما سرحق الوکاله چانه نمی‌زنیم ."

و به سوی کاره‌نین بازگشت ، اما پیش از آنکه دوباره بنشیند ، دزدانه پشهء دیگری گرفت و با

ترشروئی به خود گفت: "تا تابستان چه بلائی سر روکش‌ها و پرده‌ها می‌آورند."
 — "داشتید می‌فرمودید که..."

کاره‌نین دست به میز گرفت و برخاست و گفت: "به وسیله" نامه تصمیم را به شما اطلاع خواهم داد. "و پس از مکثی کوتاه، افزود: "از مطالبی که گفتید، می‌توانم نتیجه بگیرم که طلاق امکان‌پذیر است. سپاسگزار می‌شوم اگر بدانم حق‌الوکاله" شما چقدر است!"

وکیل، سؤال او را نشنیده گرفت و گفت: "اگر به من اجازه" آزادی عمل تام بدهید، کاملاً امکان‌پذیر است. "و ضمن آنکه به سمت در می‌رفت و چشمان و چکمه‌هایش برق می‌زد، سؤال کرد: "چه وقت می‌توانم منتظر خبر شما باشم؟"
 — "ظرف یک هفته. ضمناً لطف کنید و اطلاع بدهید که آیا مایل هستید عهده‌دار این قضیه شوید یا خیر و با چه شرایطی."

— "یقین داشته باشید."

وکیل با احترام تمام موکل خود را با تعظیم بدرقه کرد، و چون تنها شد، خود را به دست خنده و تمسخر سپرد. آنچنان خوش و خرم شده بود، که به خلاف رسم همیشگی‌اش، حق‌الوکاله را برای بانوئی که چانه می‌زد، تخفیف داد، پشه گرفتن را از یاد برد و سرانجام تصمیم گرفت که در زمستان آینده، مانند سیگانین *Sigonin* روکش‌صندلیها و نیمکتها را عوض و به روکش مخملین تبدیل کند.

۶

کاره‌نین در جلسه" کمیسیون در تاریخ هفدهم اوت پیروزی درخشانی به دست آورده بود، اما نتایج این پیروزی برای او بی‌فایده بود. کمیسیون جدید تحقیق در اوضاع و احوال عشایر بومی در همه" زمینها با سرعت و تحرک غیرعادی که منشاء آن کاره‌نین بود، تشکیل و به عرصه" عملیات اعزام شده

بود. بعد از سه ماه گزارشی تسلیم شد. اوضاع و احوال قبایل از جنبه‌های سیاسی، اداری، اقتصادی، قومی، مادی و مذهبی بررسی شده و به کلیه این مسائل پاسخهای قطعی داده شده بود. پاسخهایی که جای هیچ شک و تردید باقی نمی‌گذاشت، زیرا محصول فکر انسان، که جایزالخطاست، به‌شمار نمی‌آید، بلکه حاصل تلاشهای رسمی بود. این پاسخها همگی برپایه اطلاعات ارائه شده توسط استانداران و مقامات کلیسایی و براساس گزارشهای مقامهای ناحیه‌ای و روحانی بود که به‌نوبه خود بر بنیاد گزارشهای افسران اداری روستائی و کشیشان بخش، قرار داشت. در نتیجه، این پاسخها امکان تردید باقی نمی‌گذاشت. به مسائلی مثلاً از این قبیل که چرا محصول کشاورزی بد است، یا چرا بعضی قبایل به آئین‌های خاص خود پای‌بندند، و قس علی‌هذا - مسائلی که بدون استفاده از دستگاه دولت قرن‌ها لاینحل می‌ماند - پاسخهای روشن و متقاعد کننده داده شده بود. این جوابها دلخواه کاره‌نین بود. اما استره‌مف، که در آخرین جلسه شکست خورده بود، پس از دریافت گزارش کمیسیون به شیوه‌ای دست یازید که کاره‌نین پیش‌بینی نمی‌کرد. استره‌مف غفلتاً جانب کاره‌نین را گرفت و چند تن از اعضا را نیز با خود هم‌رأی گردانید، و نه تنها با حرارت از اقدامات پیشنهادی کاره‌نین دفاع کرد، بلکه پیشنهادها حتی ریشه‌ای‌تری در همان خط ارائه داد. این اقدامات که فراتر از اندیشه اصلی کاره‌نین بود، تصویب شد، آنگاه مفهوم شیوه استره‌مف روشن شد. این اقدامات افراطی آنچنان گیج‌کننده بود که مقامهای بسیار بلندپایه و افکار عمومی، و بانوان روشنفکر، و مطبوعات، همگی، علیه این اقدامات و مبتکران، کاره‌نین، غوغائی برپا کردند. استره‌مف خود را واپس کشید و چنین وانمود کرد که او فقط کورکورانه از کاره‌نین پیروی کرده است و اکنون از اقدامات انجام شده متحیر و ناراحت است. این ضربه برای کاره‌نین مرگبار بود. اما به رغم بدی وضع مزاجی و گرفتاریهای خانوادگی، تسلیم نشد. در کمیسیون شکاف افتاد. برخی از اعضا، به سردستگی استره‌مف، کوشیدند خطای خود را چنین توجیه کنند که به کمیسیون تحقیق کاره‌نین اعتماد کرده بودند، و استدلال می‌کردند

که گزارش این کمیسیون مهمل و فقط به منزله سیاه کردن کاغذ بوده است. کاره‌نین و عده‌های دیگر که چنین طرز فکر انقلابی نسبت به اسناد رسمی را خطرناک می‌دانستند، در معتبر شمردن یافته‌های کمیسیون یاد شده اصرار می‌ورزیدند. در نتیجه، در سطوح بالا، و حتی در جامعه، همه گنج شده بودند، و گرچه همگان عمیقاً به موضوع علاقه داشتند، هیچ‌کس سردر نمی‌آورد که عشایر به راستی رو به فقر و اضمحلال دارند، یا رونق و رفاه. مقام و موقع کاره‌نین، به واسطه این کشمکش و تاحدی به علت تحقیری که در نتیجه خیانت همسرش متحمل شده بود، بسیار حساس و باریک می‌نمود. اما در همین اوضاع و احوال بود که تصمیم مهمی گرفت و در میان شگفتی اعضای کمیسیون، اعلام کرد که قصد دارد شخصاً برای تحقیق به منطقه عزیمت کند، و پس از کسب اجازه، عازم استانهای دوردست شد.

حرکت کاره‌نین ولوله بزرگی برانگیخت، بیشتر از آن‌رو که رسماً دریافت فوق‌العاده مأموریت را که معادل هزینه علیق و تیمار دوازده رأس اسب تا مقصد بود، رد کرد.

شاهزاده خانم بتسی ضمن بحث با شاهزاده خانم میاگکی، در این باره اظهار نظر کرد:

— "این کارش خیلی بزرگ‌منشانه بود. وقتی که همه می‌دانند امروزه راه آهن به همه جا می‌رود، چرا هزینه اسب چاپاری بدهند؟"

اما میاگکی با او هم عقیده نبود و حتی از طرز فکر شاهزاده خانم تورسکی ناراحت شد.

— "خیلی خوشمزه است که شما با میلیونها ثروت از این حرفها بزنید. ولی من وقتی که می‌بینم شوهرم تابستانها به سفرهای تفتیشی می‌رود، خیلی هم خوشحال می‌شوم. برای سلامتش خوب است و از مسافرت هم لذت می‌برد، ضمناً با هم قرار و مدار داریم که پولش خرج نگهداری کالسکه و سورچی من بشود." کاره‌نین در سر راه خود به استانهای دوردست، سه روز در مسکو ماند. روز بعد از ورودش از دیدار فرماندار کل بازمی‌گشت که در تقاطع گازتمنی

Cazteni که همواره از وسایط نقلیه پر ازدحام است، ناگهان نام خود را شنید که با صدائی چنان بلند و مسرور ادا می‌شد، که نتوانست از نگاه کردن خودداری کند. در کنج پیاده‌رو، ابلانسکی با پالتوئی کوتاه و باب‌روز و کلاهی که یک‌بری بر سر داشت، و دندانهای سپیدش میان لبان سرخ او برق می‌زد، جوان و شاد و درخشان، ایستاده بود و با ساجت و اصرار به فریاد از کاره‌نین می‌خواست که توقف کند.

ابلانسکی یک دستش را روی پنجره کالسکهای ایستاده در کنج خیابان گذاشته بود و سرهای بانوئی با کلاه مخملین و دو کودک از پنجره بیرون آمده بود. ابلانسکی با دست دیگرش شوهرخواهر خود را می‌خواند. خانم کالسکه‌نشین نیز که لبخندی مهرآمیز به لب داشت، برای کاره‌نین دست تکان می‌داد. این زن دالی بود که دو تن از فرزندانش را به همراه داشت.

کاره‌نین میل نداشت کسی را در مسکو ببیند، علی‌الخصوص برادر زن خود را. کلاه از سر برگرفت و می‌خواست به راه خود رود که ابلانسکی به سورچی دستور توقف داد و خود از روی برف عرض خیابان را دوان دوان طی کرد و به سوی کاره‌نین رفت.

ابلانسکی از دریچه کالسکه سر به درون برد و گفت: "خجالت نمی‌کشی که به ما خبر ندادی؟ خیلی وقت است که اینجا هستی؟ دیروز در میهمانخانه دوسو Dussot بودم و اسم (کاره‌نین) را روی تابلو دیدم، اما اصلاً به فکرم نگذشت که شاید تو باشی! درغیراین صورت سراغت می‌آمدم. از دیدنت خیلی خوشحالم!" آنگاه یکی از پاهایش را به دیگری کوبید تا برف را بتکاند و تکرار کرد: "خجالت دارد که به ما خبر ندادی!"

کاره‌نین به لحنی خشک پاسخ داد: "وقت نداشتم؛ خیلی گرفتارم."

— "بیا با زخم حرف بزن، خیلی مشتاق دیدن توست."

کاره‌نین پتوئی را که به دور پاهای سردش پیچیده بود، باز کرد، از کالسکه

پائین آمد و از روی برف گذشت و به سوی دالی رفت.

دالی لبخندزنان گفت: "چه شده، آلکسی الکساندروویچ؟ چرا این‌طور از

ما فرار می‌کنید؟"

کاره‌نین با لحنی که آشکارا حاکی از تصنع بود، پاسخ داد: "خیلی گرفتار بودم. از دیدنتان خوشوقتم. حالتان چطور است؟"

— "بگوئید ببینم، آقای نازنین من چطور است؟"

کاره‌نین زیرلب چیزی گفت و به راه افتاد. اما ابلانسکی او را نگهداشت. — "بگذار بگویم فردا چکار می‌کنیم. دالی، به شام دعوتش کن. کارنی سف و پست سف Pestsov را هم دعوت می‌کنیم تا با نمونه‌های روشنفران مسکو آشنا شوی."

دالی گفت: "بله، خواهش می‌کنم بیایید. ساعت پنج یا شش منتظرتان می‌شویم، هر ساعتی که میل خودتان باشد. خوب، آقای عزیزم چطور است؟ خیلی وقت است که..."

کاره‌نین با ترشوئی زیرلب گفت: "خیلی خوب است، از دیدنتان خوشوقت شدم!" و به سمت کالسکه خود رفت.

دالی از پشت سر فریاد زد: "می‌آئید؟"

کاره‌نین جوابی داد که دالی به علت سروصدای آمد و شد نتوانست بشنود. ابلانسکی خطاب به کاره‌نین فریاد کشید: "فردا به دیدنت می‌آیم!" کاره‌نین سوار کالسکه خود شد و به پشتی تکیه داد، به طوری که نه دیده می‌شد و نه کسی را می‌دید.

ابلانسکی گفت: "چه موجود غریبی!"، نگاهی به ساعت خود افکند و با دست جلوی صورت خود حرکتی کرد، به علامت نوازش همسر و فرزندانش، و چابکانه در پیاده‌رو به راه افتاد.

دالی که سرخ می‌شد، از عقب صدا زد: "استیوا! استیوا!"

ابلانسکی برگشت.

— "می‌دانی که باید برای گریشا و تانیا پالتو بخرم. کمی پول به من بده."

— "مهم نیست! بگو که صورت حساب بفرستند!" و شادمانه، همچنانکه برای

دوستی، که با کالسکه می‌گذشت، سر تکان می‌داد، از نظر ناپدید شد.

۷

روز بعد یکشنبه بود. ابلانسکی برای تماشای تمرین بالتی به بالشوی تئاتر Bolshoy Theatre (تماشاخانه بزرگ) رفت، و به ماشاچی بیست Masha Tchibisov دختر رقاصه زیبائی که به تازگی تحت حمایت او درآمده بود، گردن بند مرجانی را که شب قبل وعده کرده بود، هدیه داد و در یکی از جناحها در فضای نیمه روشن تماشاخانه بر رخسار دلربا و ظریف دختر که به خاطر گرفتن هدیه تابناک شده بود، بوسه‌ای کاشت. ابلانسکی آمده بود تا علاوه بر دادن هدیه، پس از تمرین با این رقاصه دیدار کند، و پس از آنکه توضیح داد که نمی‌تواند در شروع نمایش حضور یابد، قول داد که در آخرین پرده به موقع آمده و او را برای صرف غذا ببرد. ابلانسکی از تماشاخانه به بازار پرنده و ماهی رفت و شخصاً برای تهیه شام ماهی و مارچوبه انتخاب کرد و به هنگام ظهر برای دیدن سه تن، که خوشختانه از نظر وی، در یک میهمانخانه اقامت داشتند، به میهمانخانه دوسو رفت. این سه تن عبارت بودند از: لهوین، که به تازگی از خارجه بازگشته و در آنجا منزل کرده بود، سرپرست جدید وزارتخانه، که تازه به این مقام ارتقاء یافته و مشغول سرکشی و بازرسی در مسکو بود، و شوهر خواهرش، کاره‌نین، که می‌خواست حتماً برای شام دعوتش کند.

ابلانسکی شکمبار، بیش از هر چیز ضیافت‌های شام در خانه خود را دوست می‌داشت: میهمانی بزرگی نبود، اما از نظر خوراکیها و نوشیدنیها و نیز، مدعوین، بسیار گزین بود. از برنامه میهمانی آن شب رضایت کامل داشت: ماهی خاردار (که قرار بود زنده به آشپزخانه آورده شود)، مارچوبه، و غذای دوم، ترکیبی عالی اما کاملاً ساده از گوشت سرخ کرده، گوساله و شرابه‌ای متناسب با غذاها و اما میهمانان، کیتی و لهوین دعوت داشتند و برای آنکه منظورش زیاد چشمگیر نباشد، قرار بود یکی از دختر عموها و شجرباتسکی جوان هم

حضور داشته باشند. میهمانهای اصلی هم کازنی شف و کاره‌نین می‌بودند - اولی مسکوئی و فیلسوف و دومی پترزبورگی و دولتسرد. از پست‌سف، لیبرال، ناطق بزرگ، موسیقی‌دان، مورخ و "پسر بچه" پنجاه‌ساله نازنین، هم دعوت کرده بود تا لعاب شیرینی بر تلخی کازنی شف و کاره‌نین باشد. این مرد بی‌نواست آن دورا به جان هم اندازد و گوشه‌اشان را بکشد.

دومین قسمت پول فروش جنگل دریافت و هنوز به‌کلی خرج نشده بود. دالی در این اواخر بسیار مهربان و خوشخو بود، و تجسم این ضیافت شام ازهرلحاظ مطبوع طبع ابلانسکی و خود وی در نهایت خوشدلی و سبک روحی بود. فقط دو موضوع نه‌چندان خوش‌آیند وجود داشت، اما این ناملایمات در اقیانوس شور و شوقی که در قلبش موج می‌زد، غرقه می‌شد. نخستین موضوع این بود که ابلانسکی بی‌برد کاره‌نین به هنگام ملاقات تصادفی‌شان در خیابان، بسیار سرد و خشک بود و ترادف این امر با نامدن او به دیدار ایشان، یا مطمع نکردنشان از ورود خود، با شایعانی که درباره‌ی آنها و ورنانسکی، به گوشش رسیده بود، سبب شد که ابلانسکی حدس بزند روابط زن و شوهر حسنه نیست.

این امر ناخوش‌آیند بود. موضوع ناملایم دیگر این بود که شهرت داشت رئیس جدید وی، مانند همه رؤسای تازه منصب، مردی مخوف است که ساعت شش صبح بیدار می‌شود، مثل اسب کار می‌کند، و توقع دارد که زیردستانش هم از او سرمشق بگیرند. از این گذشته، مشهور بود که سرپرست جدید اخلاق خرس‌وار، و عقایدی کاملاً نقطه‌مقابل سلفش دارد، که ابلانسکی با او هم عقیده بود. روز گذشته ابلانسکی با لباس اداری در محل کار خود حضور یافته بود، و رئیس جدید با او بسیار مهربانی و به مانند دوستی قدیم، گفتگو کرده بود. در نتیجه ابلانسکی برخود فرض می‌دانست که با لباس عادی از او دیدن کند و این اندیشه که مبادا رئیس جدید او را به گرمی نپذیرد، عاملی تشویش‌آور بود. اما ابلانسکی به‌طور غریزی احساس می‌کرد که همه‌چیز خود به‌خود روبه‌راه خواهد شد. "آنها هم تمامشان انسانند، همه اشخاصی هستند مثل خود ما گناهکاران روسیاه؛ پس باید سر چه چیزی عصبانی شویم و دعوا کنیم؟"

هنگام گذشتن از سراسرا ، در حالیکه کلاهش یکبری شده بود ، با پیشخدمتی که می شناخت خوش و بیش کرد : "سلام ، واسیلی ! ریش پاگوشی هم که گذاشتی؟ لهوین ، شماره هفت ، هستش؟ لطفاً ، مرا ببر بالا . و ببین که کنت آنتیچکین *Count Antichkin* (این نام رئیس جدید بود) هست یا نه ."

واسیلی لبخندزنان جواب داد : "بله ، قربان ، خیلی وقت است که زیارتتان نکرده ایم ."

"دیروز اینجا بودم ، ولی از آن یکی در وارد شدم . شماره هفت همین است؟"



لهوین با یک روستائی اهل تور *Tver* در وسط اتاق ایستاده بود و پوست خرسی را اندازه می گرفت ، که ابلانسکی وارد شد .

ابلانسکی بانگ برآورد : "ببینم ، خودت شکارش کرده ای؟ عجب خرسی ! ماده خرس است؟ صبح به خیر آرخیپ *Arhip* ."

آنگاه با روستائی آرخیپ نام دست داد و بدون آنکه پالتو و کلاهش را درآورد ، بر لبه یک صندلی نشست .

لهوین کلاه او را گرفت و گفت : "لباسهایت را درآور و بنشین ."

ابلانسکی ضمن باز کردن دکمه های پالتو خود ، پاسخ داد : "نه ، وقت ندارم . فقط نیم ثانیه ای می مانم . اما بالأخره پالتو را درآورد و یک ساعت تمام نشست و از شکار و انواع مسائل شخصی حرف زد .

بعد از رفتن روستائی ، ابلانسکی گفت : "حالا بگو ببینم ، در خارج چه می کردی ."

"بله ، به آلمان ، پروس ، فرانسه و انگلستان رفتم ، اما در پایتختها نماندم ، بلکه به شهرهای صنعتی رفتم و خیلی چیزها دیدم که برایم تازگی

داشت و از این مسافرت خوشحالم . "

— "بله ، از افکارت راجع به حل مسأله کار اطلاع دارم . "

— "آه ، نه ! در روسیه مسأله کار وجود ندارد . در روسیه مسأله به رابطه

کارگر با زمین مربوط می شود ؛ آنجا هم این مشکل هست ، اما برای آنها قضیه مرمت خرابیها مطرح است ، درحالیکه اینجا "

ابلانسکی با دقت به سخنان لهوین گوش فرا می داد .

— "بله ، بله ، به احتمال قوی حق باتو است . ولی من از این خوشحالم که

تو را سرحال می بینم . به طوری که خرس می زنی و کار می کنی و لبریز از اشتیاقی . شجرباتسکی جوان برایم جور دیگری گفته بود — تو را دیده بود و می گفت که مایوسی و از مرگ دم می زنی "

— "خوب ، منظور؟ هیچ وقت نیست که من به فکر مرگ نباشم . راستش این

است که من خیلی وقت است مرده ام و همه این کارها پوچ است . رک و راست بگویم : من عجیب برای افکار و کارم ارزش قائلم ، اما در واقع فقط خیال می کنم ! سراسر دنیای ما چیزی نیست غیر از یک مشت کپک که روی سیاره ناچیزی روئیده و این تصور که می توانیم کار بزرگی انجام بدهیم — افکار و آثار ما — هیچ و پوچ است . "

— "ولی ، جان من ، حرفهای تو مال عهد دقیانوس است ! "

— "شاید این طور باشد ، ولی می دانی ، اگر زمانی به آن پی ببری ، همه

چیز در نظرت بی اهمیت می شود . وقتی که فکر می کنی ، امروز یا فردا خواهی مرد و از تو چیزی باقی نمی ماند ، دیگر چه چیزی برایت مهم است ؟ من هم افکار خودم را خیلی مهم می دانم ، اما حتی اگر امکان عملی ساختن آنها وجود داشته باشد ، بیشتر از گشتن به دور این پوست خرس ، اهمیت ندارد . این است که آدمی زندگی اش را با سرگرم شدن به شکار ، یا کار — یا هر چیز دیگری می گذراند تا به فکر مرگ نیافتد ! "

ابلانسکی ضمن گوش دادن به گفته های لهوین ، لبخندی محبت آمیز بر لب

داشت .

– "بله، مسلماً! بنابراین تو هم بالأخره به حرف من رسیدی، یادت هست چطور به من حمله می‌کردی که چرا در زندگی دنبال عیش و عشرت می‌روم؟ سخت بگیر، ای هوادار اخلاق!"

– "ولی البته زیبایی زندگی در... " لهوین گیج شده بود. "آه، نمی‌دانم. فقط می‌دانم که همه‌مان به زودی می‌میریم."

– "چرا به زودی؟"

– "می‌دانی، وقتی انسان به مرگ فکر کند، زندگی کمتر لذت دارد، اما آرام‌تر است."

ابلانسکی برای دهمین بار برخاست و گفت: "برعکس، در اواخر زندگی لذت بیشتری هست! به در حال، من باید بروم."

لهوین سعی کرد او را نگاهدارد: "نه، باز هم کمی بمان! پس، چه وقت دوباره همدیگر را می‌بینیم؟ من، فردا می‌روم."

– "عجب آدمی هستم من! به این منظور آمده بودم که... تو باید امروز حتماً برای شام پیش ما بیایی. برادر تو و شوهر خواهر من، کاره‌نین، هم می‌آیند."

لهوین می‌خواست راجع به کیتی پرس‌وجو کند، ولی گفت: "منظورت این است که کاره‌نین به اینجا آمده؟" شنیده بود که در آغاز زمستان کیتی به پترزبورگ رفته تا نزد خواهرش زندگی کند، همان خواهری که همسر یک دیپلمات بود و لهوین نمی‌دانست که بازگشته است یا نه، اما تغییر عقیده داد و سؤال نکرد و با خود گفت: "آمدن یا نیامدنش به حال من فرقی ندارد."

– "پس، خواهی آمد؟"

– "بله، حتماً."

– "بنابراین، ساعت پنج، لباس شب هم لازم نیست."

آنگاه ابلانسکی برخاست و به قصد دیدن رئیس جدید پائین رفت. غریزه ابلانسکی او را گمراه نکرده بود. سرپرست مخوف جدید، مردی بی‌نهایت خوش‌برخورد از آب درآمد. ابلانسکی با وی ناهار خورد و تا نزدیک ساعت